

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۵
بازرسی شد
۴۷ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۴
۱۰۰۱۸-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاه راه نجات (مثنوی)
مؤلف محمد بن محمد رضا تبریزی (مجذوب تبریزی)
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۵۷
خطی «فهرست شده»
۹۵۶۵





اوراق

این کتاب از توجه حضرت آ[illegible] شد مسمی بشاهراه نجات

یار را آیینه خانه میخواست / التفاتش بهانه میخواست
چون ثباتی نداشت خانهٔ گل / دوستی برد پی بخانهٔ دل
عشق معمار گشت و غم سرکار / صبر صیقل گر و نظر پرکار
گریه میریخت آب و گل میکرد / ناله هم کار متصل میکرد
همت از کار خود نمیشد سست / شد بنایش ز اعتقاد درست
پیدا ماند از جفا گشت وفا / همچو امید بود پا برجا

گرچه کاهی جنون کمی فرمود / کارش اما زیاده بر همه بود
همه کردند سعی در خور خویش / بی توکل نرفت کار از پیش
راحت و خواب شد بعشق حرام / تا که آیینه خانه گشت تمام
راستی و حیا مدد کردند / حیله را چون ز خانه در کردند
تا حصارش بلند شد ز دعا / شد نگهبان خانه حفظ خدا
نور تقوی صلاح وقف چو دید / گسترانید فرشهای سفید
جذبه شد آفتاب عکس فکن / کرد آیینه خانه را روشن
همه جا کار عشق آمد راست / دل همان خانه شد که دل میخواست
چونکه نقصی نه خانه داشت نه فرش / گشت همپایه برابر عرش

قاصد گریه را روان گردند / دیده را فرش آستان گردند

گرم شد حرف آمد آمد شاه / رخت بر مهر و ماه کرد سیاه

هر دم از راه دل خبر می‌شد / طپش دل زیاد تر میشد

پیک آه سحر ز راه رسید / که سحر در گشود و شاه رسید

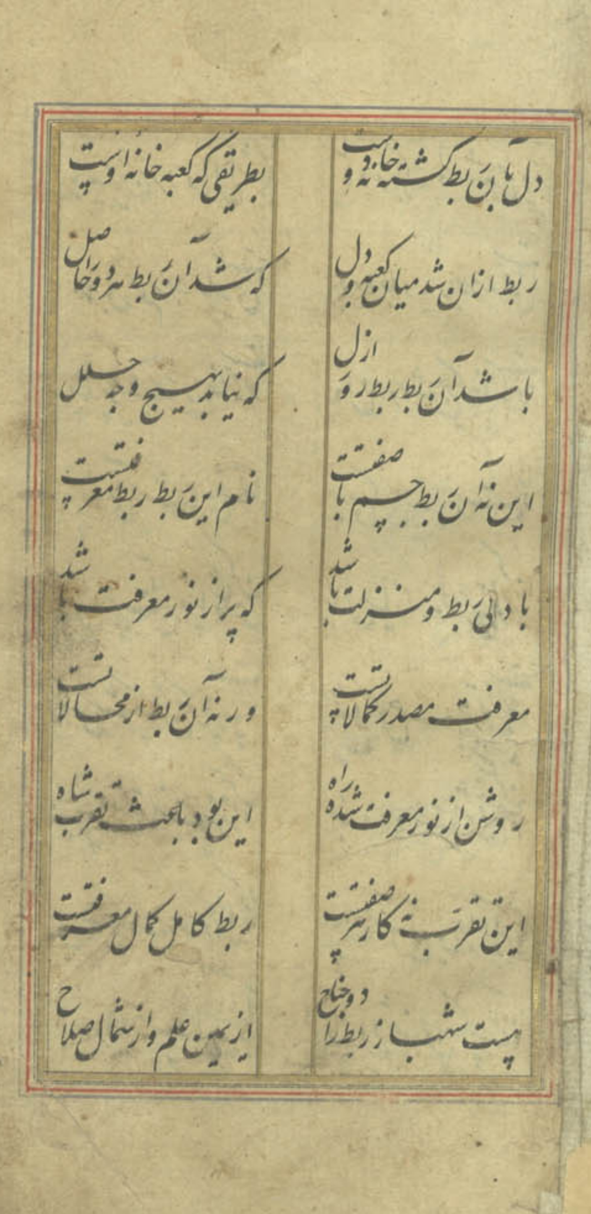
آمد و جا گرفت و صاحب شد / دوست مطلوب گل طالب شد

تو که هستی همیشه طالب دوست / در دل من که خانه خانهٔ اوست

[illegible]

گوش کن گو میت بلند نسبت / یار چون آمد و چه طرز نشست

نه بطرزی که در مکان باشد / هست ربطی که جاودان باشد



دل با این ربط گشته خانهٔ دوست / بطریقی که کعبه خانهٔ اوست

ربط از آن شد میان کعبه و دل / که شد آن ربط هر دو را حاصل

باشد آن ربط ربط روز ازل / که نیابد به هیچ وجه خلل

این نه آن ربط جسم با صفت است / نام این ربط ربط معرفت است

با دلی ربط و منزلت باشد / که پر از نور معرفت باشد

معرفت مصدر کمالات است / ورنه آن ربط از محالات است

روشن از نور معرفت شد راه / این بود باعث تقرب شاه

این تقرب نه کار هر صفت است / ربط کامل کمال معرفت است

هست شهباز ربط را دو جناح / از یمین علم و از شمال صلاح

باید این هر دو بال با شهباز	تا دو بال کند دلش پرواز
زهد بی علم ربط عاریتی است	ربط جاوید ربط معرفتی است
چند پرسی ز راه خانهٔ دوست	دل درویش جو که خانهٔ اوست
تا شوی آشنای سر نهان	سعی کن در زیارت دلها
دل بدست آر و پادشاهی کن	دل میازار و هر چه خواهی کن
دل شکستن اگرچه بیداد است	صلح کل هم طریق الحاد است
دوست تا نشمری دشمن را	بندهٔ دوست باش و خصم شکن
بی شکست عدو گشاید کو در	چهرهٔ فتح بی جهاد که دید
رو دل دوستان بدست آور	بر دل دشمنان شکست آور

گر بلندیستی بخانهٔ دل	بشنو از بیدلی فسانهٔ دل

در داستان [illegible]

دل ز کف دادهٔ خدا طلبی	داشت در دل تب عشق نبی
تب عشقش که تا به جا بود	همچو شمعش ز چهره پیدا بود
شد دلش بسکه آتش تب	بیقراری شعله نیست عجب
شمع بیباکش تبی بجان افتاد	شعله ور گشت و بزبان افتاد
بیدل از بی نشان نشان محبت	دل ز کف داده بود در محبت
داشت دیوانه هر طرف نظری	که بگیرد ز راه دل خبری
با جنون روزها بشب میکرد	شب بکنجی خزیده میکرد

بد

داشت ویرانه پر از غم و رنج — چه غم و رنج گنج بر سر گنج

که در آن کنج گنج پنهان بود — گاه مجنون به بیابان بود

گاه در خانه کرد مشق جنون — گاه مشقش رسید و جست برون

کو بکو در سراغ دل میگشت — پی گم گشته متصل میگشت

چند روزی به ننگ رسوایی — داد در خانه تن به تنهایی

گرچه در گوشه بود و تنها بود — دل ز کف داده بود و پروا بود

بسکه تنها نشست شیدا شد — باز دیوانه سر به صحرا شد

حیرت دلبر در دیدن کوه

شور دیوانه تاب خانه نداشت — بهتر از دشت تا بخانه نداشت

رفت از شهربند عقل برون — بتماشای پهن دشت جنون

راه میرفت و ناله میکرد — از دل خود غمی بدر میکرد

باز میکرد هر طرف نظری — که از آن سو مگر رسد دگری

دید کوهی کشیده سر به فلک — در بیابان عشق مانده ز رنگ

در سرش کوه کوه شور جنون — همچو مجنون نشسته بی مجنون

لاله زارش کشیده دشت به دشت — پی دل با چراغها میگشت

آبشارش نکرده دامن تر — در دل سنگ کرده گریه اثر

پر ز خون کاسه کاسه لاله او — کرده گل نشا پیاله او

کوه در کوه عشق آن دلتنگ — همچو آتش نشسته در دل سنگ

بسته عشقش به دوش کوه غمی | خورده در راه عشق پیچ و خمی

رفته از شهر بند عقل برون | شده سودای بهمن دشت جنون

گرچه سودای این بیابان بود | مخزن گنجهای پنهان بود

در دلش غم نهفته منزل داشت | راز اصحاب کهف در دل داشت

تیغ عشقش همیشه بر سپر بود | در سر او هوای دیگر بود

برق آواره زد و دود دلش | ابر هم پاره ده دود دلش

کرده تیغی بخون بهانهٔ او | داغ از آن کشته بود لالهٔ او

تا کشد خار غم ز پای فکار | بید بلغ از میان گرفته کنار

از غم روزگار پیر شده | گشته درویش و گوشه گیر شده

سنگها بسته عشق بر جگرش | هم ز سنگ قناعت جگرش

کرده یاقوت و لعل جان افشان | شده در راه عشق سنگ نشان

بی تمنای تاج و تخت نگین | شده چون کیقباد در ره نشین

فارغ از شهر و دام و بند شده | گشته خورسند و سربلند شده

[illegible]

راه پیمای دل بر آمید | چون صدا رفت تا بکوه رسید

با دل داغدار پر اندوه | دست چون لاله زد بدامن کوه

تا نلغزد ز کوه پای امید | خواند بر خود وان نگاه دید

کرد فریاد و آن انیسش بود | دامن کوه بود جایش بود

گفت ای گوشه گیر سودایی | همنشین جنون تنهایی
سالها شد نشسته تنها | کرده سیر این بیابانها
تو که رسوای این بیابانی | واقف رازهای پنهانی
پیر رادی که در جهان زادی | که همی پیر بر آسمان زادی
رهنما شو مرا براه نجات | همچو خضرم رسان بآب حیات
تا درین وادیت مکان دادند | چه نشانت ز پی نشان دادند
شوم از غصه چند فریادی | خضر من شو تو هم درین وادی

پاسخ کوه آن گرانسنگ غم

گفت آن کوه با وقار شکوه | بصدایی که رفت کوه بکوه
آه از دست عشق و کوه غمش | کوه از پا در آورد ستمش
کوه غم پا فشرده بر کمرم | لعل خونیست بسته بر جگرم
از دلم عشق برده طاقت و تاب | شده کبکی اسیر چنگ عقاب
آنچنانم بدست عشق اسیر | که غزالی فتد به پنجه شیر
چکنم با شکاف این دل تنگ | که نیاید بهم چو زخم پلنگ
تیر غم را ز بس نشانه شده‌ام | سینک سود از طرف شده‌ام
گر دلم را نکرده عشق کباب | گریه‌ام را که میکند سیلاب
بسکه از دیده‌ام بدامن تر | میچکد لاله لاله خون جگر
لاله زارم ز مجلس رنگین | شده رشک نگارخانه چین

غم عشقم ز بوده طاقت و هوش / کوه البرز بسته‌ام بر دوش

نشدم من ز فقر خاک‌نشین / کوه غم دوخته مرا بزمین

کوه قافم من و خلافی نیست / غم دل کم ز کوه قافی نیست

در دلم بین که عشق بی‌پروا / چه بلنگر نشسته چون دریا

همه تن حیرتم که ترک سپهر / میکشد تیغ بر سرم از مهر

سپر نکردم ز تیغ عشق دریغ / پنجه‌ام لاف نیست با سپر و تیغ

در ره عشق تا کمر بستم / حیرتم پای بسته و هستم

خبر از [illegible] دادن کوه

پیر بزرگی نگر ده کوه بلند / گفت با گرد راه از ره پند

تو درین جستجو مکن تقصیر / چون ترا پای نیست دستگیر

دست و پای ترا نبسته کسی / جهد کن تا بمنزلی برسی

جهد کن جهد و باش جوینده / جزم جوینده هست یابنده

سیر جانان ز من چه میپرسی / مشکل جان ز تن چه میپرسی

آنکه شهری جنون کند ز پیش / عقل گو هیچ جا رسد ز پیش

مانده‌ام خشک لب درین ساحل / کشتیم بین که چون نشسته بگل

پا بدامن کشیده‌ام ناچار / که درین دشت کم نگردم خوار

طالب گوهری ز دریا پرس / راز افلاک از ثریا پرس

با دل بحر شو دش دگر است / بحر اندر از بحر با خبر است

سپهر بحر که گهر کان سخاست — چون سپهر کرد قطره هم دریاست

سپهر بحر اگرچه نیست صواب — اشک ریزان و بگذر چو سحاب

تا مگر گریه‌ات کند اثری — از دل بحر سر زند گهری

بر بیابانی آب تا لب خشک — گریه کن پیش بحر با لب خشک

غزلی خواند کوه بر سر پل — که برد کوه کوه زنگ از دل

[illegible]

از که دارم ندانم این سودا — که مرا داده سر بدین صحرا

در میانم گرفته همچو نگین — یک بیابان جنون بی‌پروا

آنچنان مستم از هوای جنون — که ندارم ز سر خبر از پا



پیشم افتاده یک بیابانی — که دگر نیست انتهایش پیدا

در سرم عشق آتشی افروخت — که نماید نشانش از همه جا

او بهشت گفتند یار تنهایی — سالها شد نشسته‌ام تنها

پا بدامن کشیده‌ایم چو کوه — تا فتد راه دوست بر سر ما

ما هم از پا فتاده کاین تو هم — قدمی رنجه ساز بر سر ما

از سر کوه پا کشید محبوب — این گهر را طلب کن از دریا

[illegible]

گفت با کوه راهرو مثل — که مخوان معرفت بصوت و غزل

پرده آوازه را بگوش کنار — که درین پرده کار دارد گل

بسکه از کبر دل پر شده — در ره خویش سنگ ره شده

هرچه گفتند با تو آن گفتی — همچو طفلان تو هم همان گفتی

هنرت این و لاف هم معلوم — شهرت کوه قاف هم معلوم

بسکه نادانیت به سر رفته — یال و بالت ز بیم بدر رفته

چه بزرگیست چند گوی بخود — کوه هم معرفت به نیم نخود

گو هنر معرفت کسی که نسفت — کوه کوهش طلا و نقره مفت

پیش حن اهل حال و هنر لعبت — که بزرگی بنور معرفت است

گشته هم معرفت اگر قارون — چاه ویل آخرش کشد به درون

تا کمر گر فرو روی تو بزر — که بقارون نمیرسی دیگر

چون تو بسیار گوشه‌گیر آیند — که ز سیلاب جهل ویرانند

چون تو پر خرقه‌پوش حیرانیست — کز لباس کمال عریانیست

گوشه‌گیری که بی کمال بود — نظرش در کمین مال بود

گوشه‌گیری ره بجود بستن — همت میدان کشیدن جستن

خجلت دادن [illegible] خویش

گرچه پیچاچ جنون بجوش آمد — عشق تا بی دلش بهوش آمد

پیش آن کوه سر فکنده پیش — کوه خجلت شد از تلافی خویش

چون به دریاش آشنا شده بود — نفسی با وی آشنا شده بود

کرده بودش دمی نصیحت خیر — شده بودش گهی وسیله سیر

گفت با خویش هان خطا کردی	شکر حقش بجا نیاوردی
این نه طرز من خراباتست	حق شناسی نشان خوش ذاتست
هر که فارغ ز حق خلق نشست	هرچه در حق او بگویی هست
نیست چندان ز حق ورت هراس	الحذر الحذر ز حق الناس
حق باری بهانه جوی عطاست	حق مخلوق خجلت دو سراست
صحبت روز حشر از آن نسبت	تا به بیند حق بجانب کیست
بود دوزخ هم از کریم عجب	کفر ناحق شناس گشت سبب
شکر این خلق از آن سبب نیکوست	که کشاند بحق شناسی دوست
هر که او کرد حق خلق ادا	معرفت یافت و بحق خدا

نتوان کرد شکر مادر پیر	که جفایت کشید و دادت شیر
عاجزت کرده شکر پیرزنی	چون کنی شکر کردگار غنی

[illegible] مجنون [illegible]

رهرو از خلق خویش تو بتنگ	دل گویی شکسته بود به سنگ
بسکه بیچاره بگوه جست جنون	بود خجلت ز کوه و دشت فزون
خجلتش را زبان عذر نبود	که تواند زبان بعذر گشود
جمع گشتند بهر عذر گناه	غم عشق و جنون و خامی راه
همه با کوه خجلت و اندوه	عذر او خواستند از دل کوه
دلش از کوه زان تنگ آمد	گر قضا نیستش او به سنگ آمد

چون صدایی که بازگشت ز کوه — طمعش کرد بازگشت ز کوه

جگرش جرعه ز کوه نیافت — تشنه لب بر کنار بحر شتافت

با دل پر غبار راه برید — گردبادی ز کوه سر پیچید

سفر بحر پر مهیا شد — در ره عشق دل بدریا شد

راه میرفت و بیم جاه نداشت — زانکه در سر هوای جاه نداشت

هر قدم سیل گریه می‌افزود — بود در بر و بحر می‌پیمود

راهرو همچو ابر قطره زنان — قطره‌ها کرد سوی بحر روان

چشمه‌ها در طلب ز چشم گشاد — تا که چشمش بروی بحر افتاد

تحفه گریه پیش رو بکشید — فیض بحرین او ببحر کشید

دید بحری فکنده شور بسر — همچو دریای عشق پر ز خطر

پر فضا همچو سینهٔ دانا — متحیر نشسته در همه جا

طرفه شوری ز عشق در سر داشت — عالم آب شور دیگر داشت

همچو دیوانه پر خروش و نفیر — یال و بالش ز موج در زنجیر

بر لب آورده کف ز شور جنون — برده عشق از دلش قرار و سکون

دیده از شور عشق بیدادی — داشت دیوانه وار فریادی

خورده از جام عشق باده ناب — خرد و صبر و هوش داده بآب

جگرش آب شور سوخته بود — چشم بر راه ابر دوخته بود

با دل بیقرار و چشم پر آب / شده حیران چو عاشق بیخواب

همه تن چشم گشته در ره یار / متحیر نشسته آینه وار

سر دمی از خود و یک کنار افتد / نظرش با کتب بیار افتد

شده از انتظار دیدن یار / گریه اش رشته رشته دریا بار

بماه گرداب را دو دیده بسر / تا کند در وجود خویش سفر

گردنش در شکنج سلسله بود / قدمش از گهر پر آبله بود

همچو عاشق ز فیض دیده تر / دامنش گشته پر ز در و گهر

تنش همچو چشم در ره دل / دُر بدامن فکنده بساحل

سپایش محو دُر ناب شده / همت او ز خجلت آب شده

شده روشن ضمیر و پاک نظر / قدرش افزوده همچو آب گهر

رفتن از خود بخویش آمدنست / جزر و مدش گواه این سخنست

در بیان [illegible] از دریا

راه رو چون شکوه دریا دید / باطنش چون گهر مصفا دید

گفت ای پر شکوه پاک گهر / دل دانا و چشم اهل نظر

پاک و روشن ضمیر و صافدلی / با محیط آشنای متصلی

ابر را چشم بر عنایت تست / قطره را در نظر حمایت تست

شور و طوفان شعور هم داری / خبر از جای دُر و هم داری

ابر از دولت تو کان سخاست / همت بحر بحر پیماست

بخشش دیگران اگر شده زر | همتت بخشش کرده گنج گهر

تو که دریادلی و کان سخا | صیت جودت رسیده بر همه جا

واقفی گر ز گوهر نایاب | خبری ده بمن چو در خوشاب

عنبری کن عطا ز موج کرم | که شود قوت دل پر غم

مرهمی نه باین دل مجروح | که شود دامن چو سفینهٔ نوح

[illegible] ناظم عشق

بحر از آن گفتگوی شور انگیز | چون دل از اضطراب شد لبریز

آنچنان از طپش بجوش آمد | که صدایی دلش بگوش آمد

آتشش از برق شد شراره فشان | گرد دریای آتشش طوفان

گفت ای هرزه بیابان گرد | خبرت نیست ذره از درد

موج طوفان عشق خانه خراب | کرده از بیم زهره ام را آب

خونم از بیم عشق پنهانست | بگمانت که شاخ مرجانست

عشق تا کرده وسعتم را تنگ | من هم افتاده ام بکام نهنگ

در بیابان دل ز بیم سراب | می طپم همچو ماهی بی آب

ناوک عشق جسته از سپرم | همچو لنگر نشسته بر جگرم

نه حبابست اینکه در نظرست | سپرم از تیغ موج در خطرست

بسکه در هم شکسته سلسله ام | تنگ چون قطره گشته حوصله ام

همه تن دیده گشته ام آینه وار | که حبابی مگر نماید یار

رونداد آن وصال و آب شدم | باز دریای اضطراب شدم

بسکه از موج عشق در خطرم | خار ماهی است سوزن جگرم

سپر ز گرداب کرده‌ام در جیب | که مگر پی برم بعالم غیب

دل ز جابی نداد چون جسرم | بر نیامد دگر ز جیب سرم

چون نکردم شراب وصل بجام | پیاختم روز و شب بتلخی کام

گرچه با صد هزار گوش صدف | نشنیدم صدا ز هیچ طرف

یافت اما دلم ز سودایی | که منم قطره‌ای ز دریایی

صدفم گوش بر صدایی هست | ناخدا را یقین خدایی هست

گر منیبود عشق دریادل | که ربودی ز دست پا در دل

تو مرا هم درین جهان دو رو | قطره دان بحر قدرت او

بحر موجی ز بحر قدرت اوست | قطره دریای شرح حکمت اوست

موجه‌ام گر بساط برچیند | ناخدا از خدا نمی‌ترسید

غزلی بشنو از لب دریا | که درین بحر میکند انشا

غزل [illegible]

عشق تا کرد مستم از می ناب | خردم هرچه داشت داد بآب

عشق دارد بکف گریبانم | کی گذارد ز دست چون گرداب

نیست دریای عشق جای شنا | داده‌ام خویش را چو موج بآب

گاه طوفان عشق شورانگیز | همه تدبیرهاست نقش بر آب

من چه دانم زعشق چند بگم — قطره بحر را که کرده حساب

برق از آتش دلم شرریست — دود این بحر آتشست سحاب

بحر پر داده ام بر آتش دل — مانده ام باز تشنه همچو سراب

شکر کز تلخ و شور باده عشق — وسعتم تنگ نیست همچو حباب

میکنم پیک موج گریه روان — نامه ام تا کجا رسید بجواب

دیده را بحر کرده ام مخزن آب — تا دهم آبرو بدر خوشاب

خبر از نشان آسمان دادن

بحر در بحر این غزل در سفت — پیش سایل فکند و با وی گفت

پیر این عمر ز چرخ اخضر پرس — خبر دل ز بحر دیگر پرس

مطلب

مطلب خویشتن ز سپهر بگو — گوهر از بحر جو نه از لب جو

آسمان را اگر نمی بینی — تا مرا پیش او نمی بینی

چرخ بحر است و بحر قطره او — راز دریا ز قطره باز مجو

رو بدرگاه آسمان بلند — تا خلاصت کند ازین همه بند

روی کن بر سپهر آینه رو — تا ببینی چه رخ نماید ازو

تحفه خویش کن در آن درگاه — عجز و افتادگی و ناله و آه

تا نیفتی بخاک ره بادب — مطلب خویش را ازو مطلب

که در آن درگهند پسند — غیر افتادگی ز خاک نژند

با ادب باش و سجده ریز برو — خاکساری کن و عزیز برو

پیش آن پاسبان درگه خاص | تحفه نیست بهتر از اخلاص
بر درش غیر سجده مجری نیست | پای کوه و کنار دریا نیست
سجده کن تا رعایت تو کنند | خاک شو تا حمایت تو کنند
خاک درویش آستانه اوست | بحر را چشم بر خزانه اوست
آسمان پست این فروغ در نظرست | همتش از خودش بلندترست
همتش بسکه دشمن پستی است | نظرش عاشق تهی دستی است

[illegible] آتش خشم

گرچه بحر از سپهر داد خبر | گفت با قطره از صدف گهر
شد پر از خشم سایل شیدا | چین برابرو فکند چون دریا

روی در هم از آن جواب کشید | همچو گرداب خود بخود پیچید
تلخ آمد جواب بحر بوی | تا دهد شاه هیچ تلخی می
خواست با بحر هم عتاب کند | همچو گوشش ز خجلت آب کند
گوش آمد بیاد و بود ضرور | سپر راهی بر و گرفت ز دور
یاد گوهش ز خشم کرد ستوه | چون صدایی که بازگشت ز کوه
شعله نار بود خشم بر او | دانه نار شد چو خورد فرو
خشم کو هست پر کشیده بار | شده یکدانه نقل پسته بصیر
میکند خلق چون نسیم بهار | دشت پر خار خشم را گلزار
آتش خشم را چو کرد خموش | دیگ پر خاش او نشست ز جوش

درویش نفس بست چو تمکین	نص والکاظمین والعافین
آتش خشم را بجود نگرد	پیش آیینه خانه دود نگرد
دل تنگش که غنچه بود ز غم	گشت خندان ز خلق همچو کرم
خشم را مطلقا مگو که بدست	خشم با خصم دین بجای خودست
تا بود اختلاف دشمن و دوست	خشم و کین گاه زشت و گه نیکوست
همه خشمی نه عیب و نقصانست	خشم روز جهاد ایمانست
نقص اسلام خشم نفسانیست	خشم با خصم دین مسلمانیست
خلق با خصم دین خصم شکن	بی صلاح تقیه نیست حسن
خشم هیجا چنانکه بیدردست	خشم لله شیوه مردست

در شکر احسان بحر دریا دل

گفت با بحر سایل از دل و جان	خانه همت تو آبادان
همتت از دری نشانم داد	که ازو یافت هر که یافت مراد
تو مرا رهنما شدی بدری	که ازو نا امید نیست بری
لطف کردی نشان درگاهی	که کلیدش بود همین آهی
گوهری را عطا نمود و گفت	که ندارد قرین او صدفت
ابر و یافت زین گهر کرم	بر فلک سود همت تو سرم
قطره را از تعب رهانیدی	ذره را بر فلک رسانیدی
چون کنم شکر این دلالت خیر	که رساندم بکعبه ز دیر

شد نشان تو مرهم دل ریش | همت داد جان بسایل خویش

صیت همت رسانده بفلک | در بلندی همت تو چه شک

تاج شاهنشهی گهر ز تو یافت | چون گدا از بر در تو شتافت

خوش بزرگانه بود این تعلیم | جز کرم سر نزد ز طبع کریم

پاره زین مقوله گفت و شنید | عرض کرد و سخن بطول کشید

چیست با گریه وداع زجا | گو سرش خواست همت از در ما

رو بدرگاه آسمان کردن

راهرو همچو ابر گریه کنان | گرد تسلیم بحر و گشت روان

شد ز دریا کناره گیر چو موج | چون دعا کرد رو بجانب اوج

تا نظر

تا نظر سوی آسمان افکند | حیرتش بند بر زبان افکند

دید بحری محیط بر عالم | عالم فیض همچو بحر کرم

پر گهر همچو سینهٔ دانا | خوش مصدر نشسته در همه جا

لوح پر نقش کارگاه الست | پرده‌ور از آنچه با همه هست

روضهٔ مهر و مه گل و سمنش | قاف تا قاف هر یک چمنش

کوه و دریا برش نشان شکوه | قطره و بحر بود و ذره و کوه

خاک کردی بر آستانهٔ او | دهر یک کنج کارخانهٔ او

پاک بنیانش تا نظر کردند | ربنا ما خلقت سر کردند

ساخته قبله گاه جا بجاش | خالق الارض و السمواتش

برتر از هر چه هست و در نظر است
هر چه گویی از آن بلند تر است

قدر او را همین بس است عروج
که شده منبر شب معراج

تا ز پرگار صنع دایره بست
عقل حیران در او چو نقطه نشست

شده پرگار عشق را در کار
کار عالم فتاده بر پرگار

زده عنقای وهم را به قفس
بسته راه خیال بر همه کس

طاقت وهم از نفس و آفاق
شده زین طاق لاجوردی طاق

وهم اگر صد هزار پیال پرد
پی بدین سیمگون قفس نبرد

در رهش وهم تا که از جا جست
پاش بر سنگ خورد و خورد شکست

پایه بر پایه محکمش بستند
راه برهان گسلش بستند

مهر و مه زیب تاج دولت او
روز و شب ابلق جنیبت او

پیش طاق در خزانهٔ عشق
کرسی صحن آستانهٔ عشق

مصدر فعل ثابت و سیار
باب نه وجه این دو و سه و چار

چمن قدسیان بزم حضور
باغ کروبیان عالم نور

ابر یک مشت آب دانهٔ او
بحر یک چشمه خزانهٔ او

گردن عالمش اسیر کمند
زان کمندش بود دو طاق بلند

در ره عشق تیز زنده دلی
از تماشای فضل یا تجلی

دار و این طرفه پیکر نهاد
داستانهای طرفه بنیاد

داستانها همه عجیب و غریب
خود عجیبتر ز هر غریب و عجیب

روز و شب سالک طریقت بود — کهکشانش کمند وحدت بود

چشمه مهر آتش جگرش — کرده ماه توشه کمرش

زور عشقش کشیده تا بکمند — زده نقاره بر بام بلند

بسکه با عشق ربط و سابقه داشت — ناظرش کرد و زبانه گماشت

بر کمر ربط بسته منطقه اش — پیش خدمت نموده سابقه اش

ناظری اکه این حسب باشد — وای بر آنکه بی ادب باشد

شحنه دارد آسمان بلند — که گذارند کارد بر سر بند

بسکه این شحنه زهر در رنگ — بر سر مار جهل کوفته سنگ

در بساط زمین غباری نیست — که در او استخوان ماری نیست

در طلب تا کمر نبردی دست — آسمان و زمین دگر نشست

شده آگاه از سپهر پشت همه — گشته طومار سرنوشت همه

بگشایند و کم کمش پیچند — آخر الامر در همش پیچند

همه را آسمان برد بر باد — خواهد این طشت هم ز بام افتاد

تو مبین استواری حجبش — بین کطی السجل للکتبش

زاری ذره در جناب سپهر

رهرو عشق با کمال ادب — گره لب ز لب گشود طلب

گفت ای قبله گاه روی دعا — مدعا فهم آرزوی دعا

بیالها شد که سالک راهی — از نشانهای راه آگاهی

در طلب برده گوی سبق	در اخلاص چیده بطبق
ظاهر است اینکه پرده داری تو	رازها را خزینه داری تو
گوهر اند این کواکب و تو صدف	همه سر رشته‌ها تراست بکف
خاک محتاج آب و دانه تست	بحر را چشم بر خزانه تست
شمع روشن از چراغ تو شد	گل خورشید زیب باغ تو شد
روزی روز از تو شد مرتب	بزم شب را تو دادی این همه زیب
این شب و روز و سال و هفته و ماه	از تو دارند جمله توشه راه
عید و نوروز و چار فصل جهان	یک بیک را تو میدهی سامان
شش جهت را محدد دوار	همه از گردش تو شد طیار

خاک را در نظر حمایت تست	همه را چشم بر عنایت تست
پیر و سر کرده جهانی تو	نیست پوشیده آسمانی تو
فیض بخشی و صاف و روشن دل	آگهی از مراد هر سائل
گر نداری ز کوی دوست خبر	این چه راهست بهرهٔ تو بسیر
واقفی چون ز عالم بالا	خبری ده بقطره از دریا
به نسیمی ز عالم اسرار	خاک را زنده ساز همچو بهار
قطره کن ز ابر لطف عطا	که دهد جان بخاک بی سر و پا
مطلبت زین سفر کجاست بگو	بهتر این ره و چیست است بگو

بندی آسمان [illegible]

همچو خورشید سوی ذره اگر ... آسمان خیره خیره کرد نگاه

گفت ای مشت خاک پیدا نیی ... بادپیمای دشت دریایی

کیستی چیستی تو خود چه کسی ... که وجود تو بسته بر نفسی

نفت چون شکسته باگرد ... بند بند تنت زهم جدا گرد

چون حبابت سریست پر ز هوا ... در گذرگاه موج این دریا

چه کند پیش دام موج حباب ... که همی بسپرد و کند بشتاب

چشم بازت چه شد چراغی هست ... بغباری معطل از نکهت

پر باین دست و پای خویش مناز ... گر اجل عنقریب گشته دراز

در سراپای خویشتن بنگر ... گز دو زرع کمتر کمتر

اولت نطفه بود ناپاک ... آخرت جیفه بود در خاک

حاکم مصر و شام گر چلبی ... در همت بشکند بی تبی

تا ازین عرصه دور خواهی شد ... طعمه مار و مور خواهی شد

چیست عمرت درین جهان عدم ... نفسی در میانه دو عدم

نفسی را بصد هوس بکشی ... گر گذارد اجل نفس بکشی

از کمینگاه مرگ تند ستیز ... اجلت گر امان دهد بگریز

مشت خاکی بده به تندی باد ... عمر را این که چیست بست و گشاد

در کشاد کمان و تیر مگر ... که دهند از کشاد عمر خبر

عمر کوتاه تر ز منزل تیر ... امل افزونتر از زمانه پیر

عمر صد ساله هم ز روی حساب
نصفش البته صرف گشته بخواب

بیست پیالش غرور و نادانی
بیست هم ضعف پیری و فانی

نودی کاینچنین شود پامال
جز تاسف نباشد آن ده سال

عمر اگر صد اگر هزار کنی
بهره چندان که بی که کار کنی

قطعه کاینات چرخ [illegible]

ربع مسکون خاک شد بدو نیم
شد یکی زان دو نیم هفت اقلیم

بر اقالیم سبعه کن نظری
تا ترا از فلک دهم خبری

هست معتقد آفتاب یقین
سیصد و شصت مثل کل زمین

گنبد سپهر بلند چرخ دوتا
نصف پیدا و نصف ناپیدا

همه سقفش گر آفتاب شود
همچو خشت طلا حساب شود

آنقدر خشت میبرد بهوس
که حسابش خدای داند و بس

قدر هر خشت بود سیصد و شصت
که نماید ز دور ریگ کف دست

یک فلک را چو آن فضا باشد
که علیمش همین چند باشد

تو که یک مشت خاک نه فلکی
فکر کن فکر تا که چند یکی

تا بدانی که گیتی بشمار
ذره خاک را بر و بشمار

طعنه آسمان بدانش خاک

باز بر جهل خاک پست ضعیف
طعنه زن شد سپهر پاک لطیف

گفت جایی که چرخ در دامست
خاک را لاف این هوا خامست

بر سپهر افتادت این هوا ز کجا | تو کجا و هوای ما ز کجا
گر بگنجد دو کون در گنجد | این هوا در سر تو هم گنجد
من که باشم درین چمن قفسی | تو ندانم درین میان چه کسی
آنچنان در میانه حیرانی | که ندانسته که نادانی
بخدا نیستی تو عارف خویش | بچه بابی که دادمت زین پیش
تو که پی بر حساب حق نبری | مگذر از حق که پر زیاده سری
بشنو این بیت خوش ز طبع سلیم | که حکیمانه گفت با تو حکیم
تو که در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
نیست نسبت بعقل یک کف خاک | که بپرسد ز سر عالم پاک

خویشتن را کجا شناخته | که بگردون دو اسپه تاخته
خاک ره را چه کار با گردون | این غرور از دماغ کن بیرون
بیش ازین با فلک نبرد مکن | خاک هموار باش و گرد مکن
گرد ره را همین بس است حسیب | که نشیند بجای خود باداب

در شکایت آسمان از آتش عشق

راهرو چون ز عشق گفت سخن | تازه شد درد آسمان کهن
آسمان هم کشید آه از دل | گفت از روی درد با [illegible]
من هم از زهره و ماه دلم | گرد آوازه سپاه دلم
عشق شاهیست و خاک راهش من | گرد بر گشته سپاهش من

بحرم و گشته قطره‌ان در عشق / کیست سرگشته‌تر ز من در عشق

سالها شد که میدوم شب و روز / این بیابان اولست هنوز

از نمک زار دور این هامون / در قیامت مگر روم بیرون

مانده‌ام در طلسم حیرانی / متحیر چو چشم قربانی

سالها شد که این طلسم ماست / صاحبش را زمان هنوز کجاست

چه بگویم ز آتش غم دوست / غم هر کس بقدر طاقت اوست

زهر نوشان غم که راهمنند / همه ته جرعه نوش جام منند

میخورم کاسه کاسه خون جگر / می نماید ترا شفق بنظر

مژده از ما به اهل جنون / که درین کاسه نیست غیر از خون

در دلم رازها ز عشق کسی است / زیر این کاسه نیم کاسه بسی است

کی فتد آتش دلم از جوش / که منم دیگ عشق را سرپوش

عشق پیچیده در هم چو لغز / از محیطم گرفته تا مرکز

زین لغز هر کسی نشد آگاه / که نهانست اسم اعظم شاه

هستیم موج بحر تقدیر است / گردنم در کمند تسخیر است

بختی عشقم و گسسته مهار / گردن اما نمیکشم ز قطار

بنده عشقم و ستاده خموش / شده از مهر و ماه حلقه بگوش

تن سرگشته‌ام درین تگ و پوی / شده چوگان عشق را چون گوی

که دواند ز شرق تا غربم / باز آرد بجا بیک ضربم

نیست آسایشم نه روز و نه شب / از تب عشق بو العجب چه عجب

کرده عشقم چنین قرار و مدار / که بود بیقراریم بقرار

گشته از بار غم دو تا کمرم / آفتابست آتش جگرم

غم عشقست و وسعت آفاق / طاقت آسمان ز اشتیاق طاق

طاقتم طاق و خاطرم جمعست / طوف پروانه بر سر شمعست

گره دام عشق شد بر هم / من هم از دام عشق یک گرهم

گرهی نیست این که بسته شود / تا کجا این گره گشوده شود

همه تن عشق را گرو شده ام / چون قلندر جریده رو شده ام

هستم از ماه و کهکشان حالی / زنگ و زنجیر بسته ابدالی

دارم از عشق داغها بجگر / بر تنم پنبه های داغ نگر

خانه پرداز چون جنون گردد / آسمان کاسه سرنگون گردد

آسمان هم بود درین سرکو / برگ سبزی ز باغ قدرت او

موجی از بحر آفرینش یار / چون حبابی دو اندم بکنار

نگذرد عمر این حباب بسی / که تو گویی نبود جز نفسی

عشق دریای بیکران خداست / آسمان یک حباب این دریاست

تا تو چندی ازین بلند حباب / قطره بحر را که کرده حباب

غزلی خواند آسمان بلند / بهتر از حافظ و کمال خجند

غزل [illegible]

طرفه شوقیست بر سرم کار — که مرا کرده گرم این رفتار

همچو پرگار میروم با سر — تا درین ره نفستم از پرگار

چون بگردم بگرد خانهٔ دل — لیس فی الدار غیره دیّار

همه دام منست و من محبوس — همه شغل منست و من بیکار

آه من میکشیم ز آتش برق — گریه من میکنم ز ابر بهار

عشق بی دست و پا ازانم ساخت — که ز دستم برآید این همه کار

دست عشقم کشیده پا بمیان — کی توانم کشید سر ز قطار

موج دریای عشق میبردم — گشته‌ام تا کجا رسد بکنار

در سرم فتنهٔ قیامت کیست — که مرا کرده گرم این رفتار

سرگشته‌ام ازین مستی — در قیامت مگر شوم هشیار

همچو مجذوب میروم با سر — تا نهم سر بر آستانهٔ یار

نشا لطیف سبق گوید

فلک فتنه جوی صلح اندیش — گفت با چاپلی شکسته خویش

تو که داری هوای عشق بسر — دیده‌ام در سرت هوای دگر

من چه دانم تو راست میگویی — یا دلت آنچه خواست میگویی

بوالهوس مرد عشقبازی نیست — طاقت درد عشقبازی نیست

گلشنی را که من شدم قفسش — پر شکسته است طایر هوسش

نیست رخصت مرا درین درگاه — که بتن پروران بنمایم راه

رهروی اکنم دلالت خیر | که کشد همچو من سپر از در غیر

در مخلوق تا در معبود | بعد ما بین مشرقین بود

سوی مغرب کنی اگر تو عبور | آنقدر میشوی ز مشرق دور

دور شد آنکه سوی غیر دوید | ورنه زین در کسی نشد نومید

که باین در ز روی صدق شتافت | که دلش هرچه خواست زود نیافت

که درین درگاه عجز فتاد | که بر ویش هزار در نگشاد

که ز درگاه دوست جست پناه | که نشد دست خصم ازو کوتاه

که درین ره بصدق شد طالب | که نشد بر عدوی خود غالب

که درین آستان فتاد بخاک | که نکردند از گناهش پاک

تو که رو کرده باین درگاه | از غم آورده بعیش پناه

این هم از جذبهٔ عنایت ماست | شیوهٔ لطف بینهایت ماست

جذبهٔ ما همیشه یار تو بود | حفظ ما روز و شب حصار تو بود

دفع کردیم فتنه‌ها از تو | تو ز ما غافلی نه ما از تو

این همه یاری از که می‌آید | این سپرداری از که می‌آید

شوق این در ترا فتاده بسر | کی گذاریم رو بجای دگر

دیده‌ام از تو گرمی آهی | ناله هم شنیده‌ام گاهی

ناله‌ات آشناست بر گوشم | کی شود آشنا فراموشم

دیده‌ایم از تو راستی و وفا | امتحان کرده‌ایم در همه جا

در ازل عشق آتشی افروخت / آنکه خود را نزد بر آتش سوخت

آنکه مردانه زد بر آتش عشق / شد در آتش طلای بیغش عشق

این یکی خلق شد ز خاک بهشت / وان دگر از خمیر طینت زشت

جای نیکان از آن بهشت بود / دوزخست آنکه جای زشت بود

دل دیوانه تو روز الست / همچو پروانه زد بر آتش دست

همه آلایش تو عاریتی است / جنگ ما با تو جنگ مصلحتی است

در ره دوست فرش شد آزار / تا نمانند از دعا بیکار

عشق از آن هر دم پیاله کند / که ترا گرم آه و ناله کند

عشق با آه و ناله خوش دارد / مست با هم پیاله خوش دارد

همه را مال و جاه در نظر است / پیش ما اشک و آه در نظر است

ما نخواهیم از رعیت و شاه / تحفه غیر سجده این درگاه

پیش ما گر گدا و گر شاه است / تحفه‌اش اشک و ناله و آه است

هر که اینجا بدر راه کشید / حلقه در گوش مهر و ماه کشید

[illegible]

آسمان هم ز جنگ خود خجلست / عاشق خسته دل رحیم دلست

التفاتش به آشنایی دل / گفت از روی لطف با بیدل

از طلب چون نشوی دل سرد / بنوازم اگه ترا ز چاره درد

همنشین شو به آه و ناله و سوز / با رفیقان شبی بر آر بروز

راحت و خواب کن بخویشتن حرام | تا کی کار ها چو من بنظام
فیض شب در کمین بیخوابیست | عاشق نکتهای مهتابیست
گه کند با تو سیر مهتابی | تو که شب تا صباح در خوابی
فیض مرغیست آسمان پرواز | دیده و باز اوست دیده باز
همه شب چشم باز بیدارست | صید را چشم باز در کارست
عمر شبخیز دولت بیدار | در درازیست همچو روز بهار
در ره عشق چاره بسیارست | شمع این راه چشم بیدارست
نشاء دایمی که هشیاریست | با شراب طهور بیداریست
بخت بیدار چشم بیدارست | چاره کار تو همین کارست

عجز کن عجز کن بناله و آه | که همین است باب این درگاه
باش امیدوار و در سحری | هم درین در بکش تا تو پری
باشد این در زغیب باز کنند | همچو من آگهت ز راز کنند
پی هر مطلبی امیدی هست | بند هر قفل را کلیدی هست

[illegible]

رهرو از راه ناتوان شده بود | خسته عشق نیم جان شده بود
راه عشقت راه دکان نیست | سفر بر و بحر آسان نیست
هرکه در راه عشق توده شد | گره از کار او گشوده شد
نفسش ناله بلب میبرد | تا بشب انتظار شب میبرد

جگرش روزه دار سوخته بود	چشم بر راه شام دوخته بود
هر شب بسکه انتظار کشید	نظرش همچو روز گشت سفید
زلف شب تا نمود در نظرش	باز آمد سیاهی بصرش
شام از ره رسید تشنه جگر	جام خورشید را کشید بسر
شام پر جوش نشاه سحر است	با سپهر شام نشاء دگر است
برده از دل همیشه زنگ ظلام	بانگ الله اکبر سر شام
شام روشن کن چراغ شب است	نو رس میوهای باغ شب است
گر نباشد شرابخانه شام	صبح کی باده میکند در جام
شام از بهر رهروان طلب	شده درگاه کنجخانه شب

آنکه سودا گر ره طلب است	شام او قند بازمند شبست
باش با آه و شام و ناله او	مگذر از نشاء پیاله او
هر که او گفت شام را غمگین	شام بهتر ز زاندیده یقین
علت آنکه شام شد دلگیر	تا بدانی که نیست روزه بگیر

[illegible]

رهرو راه راست جست ز جا	راست شد تا کند نماز ادا
گریه هم شد ز شام بی آرام	که مبادا رود فضیلت شام
دل تنگش ز گریه تا که شکفت	فال خیری برای خود زد و گفت
شب وصل آمدست بر سر دست	که بگیر دفتاده را پر و دست

چشم بد دور ازین شب فیروز — شب قدریست در شب نوروز

رنگ مهتابش از صفاکاری — گستراننده فرش زرتاری

خلعت مه در آن شب فیروز — بود زرتاری شب اندر روز

شب ز مهتاب کرده پیرای — تختهٔ آبنوس چل کاری

نور خورشید اگرچه مشتهر است — سیر مهتاب عالم دگر است

قدر شب زاهد آنکه فیض در وست — همه شب باز میشود در دوست

راحت و فیض و علم و عیش و طرب — روز قسمت شدند قسمت شب

در نهانخانهٔ شب است نجات — ظلماتیست جای آب حیات

صبح نه جرعه نوش جام شب است — رم آهوی فیض رام شب است

بزم شب را فلک بعیش آراست — از چراغان مه شبش پیداست

بزم شب بهتر است بهر طرب — پیشتر عیش بوده در شب

کاردانان عاقبت اندیش — کار فردا بشب نهند از پیش

مینوایان قرب دوست طلب — در دل شب زنند در ز ادب

پیش مینایان که روز خوش طلبند — همه در خدمت نماز شبند

محک فیض اشک و آه شب است — سرمهٔ چشم صبحگاه شب است

شب بتعریف نیست محتاج — که ز خوبی رسیده بمعراج

خواب راحت نکردن عاشق

رهرو راه عشق خواب نداشت — تشنهٔ وصل دوست آب نداشت

سوز دل کی بچشم خواب آرد / تب عشقت تا که تاب آرد

سفر دور دست این صحرا / خواب را در حضر گذاشت بجا

هر کرا راه دور در پیش است / گر کند خواب رهزن خویش است

عشق را شعلهای آتش تب / مشعل است و چراغ راه طلب

میشود وصل رو دهد در خواب / گر کند خواب عشق خانه خراب

همه شب آن حزین محنت یار / بود چون بخت خویشتن بیدار

چشم بیدار شد چراغ رهش / راه دل کم نگشت از نگهش

بود روشن چراغ دیده و دل / رهرو دل نه چاه دید نه گل

دیده را کرد همچو ابر بهار / کشت امید را شده غمخوار

همه جا شمع ناله بود و ضرور / تا نیفتد ز راه پست بدور

پیک آتش زره نمی افتاد / چرخ را میرساند و چون باد

با دل زار ناله میکرد / خسته خویش را دعا میکرد

در دل شب چه گریها که نکرد / بهر فردای خود چها که نکرد

گاه با خون دل وضو میساخت / گاه از گریه آبرو میساخت

گاه برخاستی بقصد نماز / گه فتادی بخاک عجز و نیاز

گه نهادی سری بزانوی غم / تا کند سجده و رکوع بهم

گاه میکرد در گریبان سر / تا در آیینه خانه جست خبر

گاه روی بخاک مالیدی / گاه از روی درد نالیدی

گاه میشد شگفته از غم یار	گاه میکرد این غزل تکرار

غزل جهت تقاضا گفتن دل

ای نهان کرده رخ بناز از من	سرکشی از تو و گداز از من
پادشاهی و کبر و ناز از تو	عجز و درویشی و نیاز از من
مهر را از نگاه ذره چه باک	مکن از دور احتراز از من
خنده و روزهای عیش از تو	گریهای شب دراز از من
هرچه دارم بگیر و باز مزن	غم خود را مگیر باز از من
خاطر شاد و خنده ناز از تو	آه دلسوز جانگداز از من
کرده ام رو بطاق ابروی	که نخواهد بجز نماز از من

فکر غوغای رستخیز از تو	یاد آن سرو سرفراز از من
از تو باشد جهان و هرچه دروست	غم آن یار دلنواز از من
از تو مجذوب صبر و شکر و دعاست	گریه و ناله و گداز از من

بر پسر وعده رفتن عاشق

همه شب آن حزین کوی نیاز	بود با اشک و آه و سوز و گداز
راه دل را بسجده میپیمود	بهر این ره رفت جز بسجود
سجده میکرد و خون دل میخورد	بهر این راه را بسر میبرد
بود مشغول سجده تا بسحر	بسر وعده گاه رفت بسر
تا سحر جلوه کرد در نظرش	آشنا دیگریه سحر نش

چند وقت انتخاب وقت دعاست
خاصه وقت سحر که وقت عطاست

با سحر انس گیر و طاعت او
که ریا نیست در عبادت او

تا سحر خیزی تو عادت نیست
نور اخلاص با عبادت نیست

در سحر ناله کن که وقت دعاست
در سحر گریه کن که محض صفاست

کشت امید را بچاره گری
تازه دارش بگریه سحری

کم ز مرغی مشو که وقت سحر
نکند غیر ناله کار دگر

آه شب زنده دار با خبر است
که کلید نجات با سحر است

در سحر بخت مرد صاحب هوش
نکند شمع ناله را خاموش

در سحر با چراغ دیده باز
میتوان رفت با محفل راز

داند آنکس که تاجر طلب است
که سحر پای تخت همت شب است

بر رخ حاجیان راه طلب
در سحر در گشود کعبه شب

قدر انداز ناله با اثر
میکند انتخاب وقت سحر

تیر سر راست ناله سحر است
در سحر ناله کن که کارگر است

دیده باز دولت بیدار
در سحر میکند همیشه شکار

همچنان بینوای خسته جگر
بود با آه و ناله تا بسحر

در سحر تا بناله شد مشغول
تیرش افتاد بر نشان قبول

دم گرمش ز ناله شبگیر
بر هدف دوخت تیر از پی تیر

آتشش آه را چنان افروخت | که دل آسمان بحالش سوخت

چه بگویم ز ناله و اثرش | که فغان کرد ناله سحرش

تب تپامیش بجان آورد | باز رو سوی آسمان آورد

دید بزمی پر از سرور و نشاط | از کران تا کران فکنده بساط

چمنی صد هزار بلبل درو | محفلی کجهان چراغ درو

پایه بانی بس بلند طاق | پایه افکنده بر سر آفاق

کعبه پر ز نور عیش و طرب | جامه کعبه اش سیاهی شب

طاق محراب خاکیان سجود | بیت معمور قدسیان شهود

صفه دلکشی خانه عشق | صحن پر فیض آستانه عشق

شام درگاه گنج خانه او | صبح یک حجره خزانه او

بسته تا عرش از کشاد درش | آتش نور سینه سحرش

قبله گاه دعا و ناله و آه | عاشق ناله دل آگاه

خوش نمودی قدرت صمدست | پیش کوته نظر ازان ابدست

تا که چشمش بر آسمان افتاد | باز بر خاک آستان افتاد

تا از آن سجده سر بگردون سود | ناله اش باز لب بعجز گشود

گفت ای خضر کاروان دعا | رهنما شو مرا براه خدا

چاره جستن با بر و می عجم

بسر رهنمای بسم الله | بدل پاک بای بسم الله

بدلفظ و نزی کلام مجید / به بشیر و نذیر و وعد و وعید

بخدا سطوتی که روز سپاه / نکشد تیغ کین بکر الله

بلب زهر نوش آن دریا / که لبالب بود ز نور خدا

بغبار رهی که گرد جهان / بکند آبروی هر دو جهان

پیلی کز دعاش شد پیکار / تا نشد ملک دین تمام حصار

بدلی کز فروغ علم و یقین / گشته روشن چراغ محفل دین

برخ آفتاب صدق و صفا / که شد آیینه دار نور خدا

بکریمی که تا اشاره نمود / مهر مهرش در بهشت گشود

بسلیمان بارگاه رضا / خضر کوثر نمای راه رضا

بجوادی که از خزانه جود / در گهش ابر و دها بسجود

بدل پاک پر ز نور خدا / روشن آیینه حضور خدا

بشهی کز حمایت در او / شده خیل فرشته عسکر او

بجمال شهی که زیر نقاب / نه فلک را نمود گرم شتاب

بسرشت محبت حضرات / به نشان درست راه نجات

بامیدی که کار آید ازو / بطریقی که یار آید ازو

بدلیلی که رهنما باشد / برفیقی که با خدا باشد

بوصالی که رو دهد ناگاه / بدلی کز طپش بود آگاه

بنگاهی که دل شکار کند / بخدنگی که خوب کار کند

به ادایی که آن و حسن آنست / به حیایی که رکن ایمانست

به خرابات پاک نظران / به مناجات خسته جگران

به دعایی که مستجاب کنند / به سجودی که انتخاب کنند

به جبین سجده گرد آلود / به نشان نجات و دولت و سود

به دلی کز غمش خراب کنند / به آبادیش شتاب کنند

به اسیری که از خود آزادست / به شکاری که محو صیادست

به تماشای دل ز دیده نهان / به ادای فهم نگاه تبان

به بی‌خماری هشیاری / به شراب حلال بیداری

به دم گرم نالهٔ بارش / به دل نرم گریه‌های سحر

به سرشکی که آبرو گردد / آسمان به مراد او گردد

به نگاهی که کوه نالد ازو / به گدازی که عشق بالد ازو

به نمازی که بی‌ریا باشد / به نیازی که با خدا باشد

به جبینی که پیر سجده چو هشت / نه به پاداش آمدش نه بهشت

به رکوعی که در مقام خضوع / آسمان زاد به پا در رکوع

به شکستی که فتح خیزد ازو / به زیانی که سود ریزد ازو

به نماز شب سحرخیزان / به صفای دل گهرریزان

به تماشای چشم اهل نظر / به فروغ چراغ شمس و قمر

به مه و مهر انتظام شما / به شب و روز و صبح و شام شما

بره یار و شوق تشنه لبها ‌‌ ‌ بسراغ من از درد دلها

بره عشق مقتدای همه ‌ ‌ بسر شوق خاک پای همه

بدل و دوستی بجان وفا ‌ ‌ بسر راستی براه خدا

بخدایی که هرچه هست از اوست ‌ ‌ که بلند شوم الحجانه دوست

خانهٔ دوست در کجاست بگو ‌ ‌ بسر راستی که راست بگو

خنده دلگشای صبح وصال

همچنان که نور در عالم صبح ‌ ‌ در مناجات بود تا دم صبح

شب چو بر سر کشید چادر شب ‌ ‌ روز بنمود در رخ چادر شب

دل شب غنچه گشت و در وی نهفت ‌ ‌ که بجایش گل صباح شکفت

شب هجران گذشت و آخر شد ‌ ‌ اثر صبح وصل ظاهر شد

گرد فارغ هنر غم و المش ‌ ‌ خنده دلگشای صبحدمش

صبح میخانه ایست ربانی ‌ ‌ پر ز کیفیت خدادانی

صبح آیینه جمال صفات است ‌ ‌ خوش نمودی لطف عام خداست

صبح خوانیست پر ز فیروزی ‌ ‌ تا کرا بخت و تا کرا روزی

شده با بهر صبح فیض نجات ‌ ‌ همچو آب بهشت و شط فرات

صبح را پیاچه خزانه فیض ‌ ‌ در پی قفل و بند خانه فیض

صبح لطف نسیم فیروزیست ‌ ‌ شکر کاین لطف تازه هر روزیست

صبح آیینه جمال دوست ‌ ‌ نفسش صیقل ملال دوست

عقل کل بر بیاض صبح نوشت / که بود صبح ساعتی ز بهشت

صبح چون رزق احتساب کنند / بی نصیب آنکسان که خواب کنند

صحبت صبح جو که نورانیست / خنده روی و گشاده پیشانیست

همدم صبح شو که روح افزاست / صادق و سینه صاف و راستنماست

دیده هر کس بروی صبح گشود / روی او بر همه مبارک بود

تو که هستی همیشه طالب راز / برگ یکساله راه سند مساز

جز باقلیم صبح راه مجو / که بیک شب توان رسید باو

[illegible]

شام رهرو چو صبح دولت دید / دل شادش تمام وقت شد

اشک گرمی ز دیده بخت فرو / بهمان آب تازه کرد وضو

تا وضو آب روی گریه فزود / غلط اشکش بسجده رانمود

تا اذانش بلند کرد آواز / جمع شد خاطرش ادای نماز

زد روان آب بر روی قامت او / آب بر آتش قیامت او

کرد رو نیتش بکعبه ز دیر / نیتش چون همیشه بود بخیر

در ره دل که غم گره شده بود / زور الله اکبرش بگشود

بر زبان برد تا که بسم الله / شد دلش از کشاد کار آگاه

سوره حمد گشت یار لبش / آمد اخلاص دل بکار دلش

چون رکوعش تمام شد بخضوع / سجده سر کرد و شد تمام خشوع

رکعت دیگرش بآیین دستور / شد بفتح و فرح بعالم نور

تا تشهد شد اعتقاد پسند / آفرین خوان شد آسمان بلند

شد بدل جمعیش نماز تمام / آمدش صد هزار دل بسلام

کرد با اشک و آه و سوز و گداز / بجماعت در آن صباح نماز

تا بتعقیب صبح شد مشغول / یافت توفیق مهر مُهر قبول

از طپیدن دلش نداشت قرار / بود آیینه خانه اش طیار

دمبدم از دلش خبر میشد / طپش دل زیاد تر میشد

دل بتغییر وزنش گواهی داد / شکرها کرد و سر بسجده نهاد

[illegible]

زاهد در سجود بود سرش / که بسر رفت راه پر خطرش

آسمان بر سر حزین آمد / در فلک بود بر زمین آمد

گفت با آن شکسته عاجز / شاه من بد نباشدت هرگز

گوییت راست چون قسم دادی / بادب هم بسجده افتادی

سجده گاهی نشان دهم بترت / که بعرشش خدا فتد نظرت

از جنابی رسانمت بنوا / که در او جبرئیل گشته گدا

سر بلندت کنم از آن درگاه / که سلیمان بهر او شده شاه

کنمت سجده دری تعلیم / که فلک در برت کند تسلیم

آستانی نمایمت از دور / که بود قبله گاه عالم نور

مژده در کیسه کنم احسان
که نمایی بچرخ شوکت و شان

دهمت از همان جناب خبر
که فلک را نیاوری بنظر

سازم آگه ترا ز درگاهی
که در و هر گدا بود شاهی

خوشدلت سازم ارگشاد دری
که نه بینی چو خود شگفته تری

آن نشانت دهم که چون بلبن
گردد آیینه خانه‌ات روشن

سجده ره برت کنم در آن درگاه
که شود آفتاب پیش تو ماه

از غبار دری دهم تو جان
که شوی روسفید هر دو جهان

منعمت سازم ارگشاد دری
که ندانی چو من در دگری

دهم از آستانه خبرت
که نیاید فرو بچرخ سرت

کنمت

کنمت زان سجود روی سفید
که چنت شود به از خورشید

قبله گاهی دهم نشان بیقین
که ز نورش فلک بود روشن

دهمت زان در گشاده نشان
که دهندت مراد هر دو جهان

رهنمایت شوم به راه نجات
کامیابت کنم ز آب حیات

بخشمت آبروی آزادی
خضر راهت شوم درین وادی

کنمت راز دان این اسرار
آگهت سازم از حقیقت کار

گوش کن از رفیق و رپخت
بشنو از من با عتقاد درست

گوش کن کو میت بانگ بلند
تا خلاصت کنم ازین همه بند

چشم بکشا و گوش دار بمن
تا شود همچو من دلت روشن

کومیت در کجاست در که دوست | که دو عالم طفیل درگه اوست

رو بسپر بند کی نهاده بکف | راه پست بر آستان شاه نجف

پیست راه نجف بنام و نشان | شاه راه نجات هر دو جهان

همه جا حافظت خدا پست برو | راستی پیشه پیاز وارت برو

یسّر الله طوف مولاکم | کسّر الله ظهر اعداکم

از عدم تا رسیده ام بوجود | پیش این قبله قبه ام بسجود

بی جهت من نه آسمان شده ام | بر درش خاک آستان شده ام

آسمان نام پیش خدمت اوست | شغل هر کس بقدر طاقت اوست

نشدم سر بلند در ره دل | یا علی تا نگفتم از ته دل

هر دم خبر طواف این در نیست | در دلم آرزوی دیگر نیست

روز و شب طوف میکنیم از دور | گرد این قبه بسرا پا نور

طوف پیوسته طرز و طور منست | طفلم و این طواف دور منست

گر زیاد دمی و دین طور | همچو طفلم روان بگرد دور

چون نگردم بگرد او سیار | او بت فرد اقیم جنت و نار

طوف این شاه واجب الطاعة | میبرد خوش دلم الی الساعة

نرم رفتار و تند و خوش اندام | ابلق تیز پر طویله شاهم

گرد نعلم که روز معرکه جست | بر سپهر هر که خورد خورد شکست

اسپ الله از آن نبرد بجنگ | اسپ تازی بزیر زین خدنگ

گر عدو سرکشش نبود گریز | باگریز عدو نکرد ستیز
آسمان چاکریست در بر او | مهر و مه گوشوار چاکر او
این هنر دارم و خداست گواه | کز ازل بوده ام نصیری شاه
بخدا گر کنم نرفته ز بیر | تشنهٔ مهر ساقی کوثر
شکر لله ز جان جهان اخلاص | دارم و گشته ام ز ننگ خلاص
در دلم مهر دلگشای علیست | این سرافرازی از ولای علیست
بر سرم مهر شاه تاج گذاشت | آسمان زاز خاک این در داشت
آسمان بر جبین نوشته بزر | کز علی یافت این کمینه نظر
آسمان نور عشق تابانست | عشق نام محبت مولاست

سینه ام پر ز نورهای جلیست | همه از رنگ عکس آل علیست
تا امامم دوازده نشدی | برج من جای مهر و مه نشدی
در دلم کاشت تخم مهر همه | فالق الحب باری النسمة
در دلم مهر دلگشای علی | کرده حفظم چو مصحف بغلی
آنکه نامش بفرخی ماه است | پیک گردون نورد این شاه است
بعطارد قلم نکرد کرم | تا نشد سجده ریز همچو قلم
احتسابش شکسته چنگ و رباب | زهره رهزن در فلک شد آب
مهر او داشت آفتاب بلند | که کله را بر آسمان افکند
بر درش هر که تیغ بند شود | همچو مریخ سر بلند شود

مشتری نقد جان بخاکش داد / سپر و واری گرفت و یافت مراد

این زحل هندویست بر در او / شده از جان غلام قنبر او

مخلصانند ثابت و سیار / همه ثابت قدم درین دربار

اطلس چرخ خرقه گدای درش / میشود گر ببخشد این بسرش

همه زین در گشاد یابند / نامرادان مراد یابند

کرده بسیار مینو چون من / از چراغش چراغها روشن

همه عالم طفیل این خاکست / یک گواهم حدیث لولاکست

آسمان گرچه قبله گاه دعاست / قبله اش آستان شیر خداست

آفتابم که از زوال بریست / آبرویش ز خاک پاک غریست

نجف است این اگرچه میپرسی / عرش اینجا نشسته بر کرسی

آفتابم که نور تابانست / شمسه این بلند ایوانست

گر نیفتد بخاک این درگاه / تا ابد در محاق ماند ماه

گر فلک گشته دام انس و ملک / صید شاه ولایتست فلک

نکشیدم سر از کمند علی / تا نیفتد سرم به بند علی

چه کند پیش دست او خیبر / کرده بازوی چرخ را چنبر

بعقب تافت پنجه خورشید / گر نمازش دو بار سر بجهید

شعله ذوالفقار برق شعار / در غلافش از آن نمود قرار

که بگوید مگر دو تاست سرم / گر ز تیر خصم خویش در گذرم

[illegible] ذوالفقار [illegible]

گویمت ذوالفقار شعله‌فشان | چون گذشت از سپهر فلان فلان
گفت سلمان بخواجه سلمان | ای فدای تو عالم دل و جان
مشکلم باز گشته سر عینی | هم تو مشکل‌گشای هر المی
گشته در خانه منزوی حیدر | رفته بوبکر بر سر منبر
با ورم این فسانه هرگز نیست | صاحب ذوالفقار عاجز نیست
متبسم بعادت احسان | گفت شاه ولایت ای سلمان
بنده کی خواست هر چه را کند | اوست و آنکه هر چه خواهد کند
امتحان خدا از روز الست | تا قیامت همیشه بوده و هست

از علی گوی هر چه میگویی | از علی جوی هر چه میجویی
خواه دنیا و خواه آگاهی | از علی خواه هر چه میخواهی
وصف قدرش نباید از همه کس | که علی را خدا شناسد و بس
آنکه اگر نبر پای علیست | بخدایی علی خدای علیست
از ازل تا ابد بنص جلی | جانشین نبی بحق علیست علی
آمد از خانهٔ خدا بجهان | همچو نام خدا از دل بزبان
گوهرش را چو کعبه گشت صدف | قبلهٔ قبله شد ز چار طرف
قامتش سرو بوستان حضور | عارضش آفتاب عالم نور
با نبی یکدل و دو سینه نمود | عکس یک نور در دو آینه بود

در ازل هم بنص و از غدیر — بود مولا امیر کل امیر
کنه وصفش نه حد امکانست — این هم از معجزات قرآنست
جز علی کیست شمع بزم حضور — جز علی کیست شمس عالم نور
بر و بحر جهان به پیش و کمش — مشت خاکیست در کف کرمش
پیش علمش علوم کل علیم — هست آن قطره‌ها که دید کلیم

در بیان [illegible] خضر و کلیم

روزی از وعظ خود کلیم خدا — کرد بر علم خویش فخر بجا
آمدش وحی هم در آن مابین — که رود سوی مجمع البحرین
یابد از خضر پی خجسته خبر — تا بنازد بعلم خویش دگر

رفت و برخورد و دید و ماند شگفت — که بعلمش سه بار نکته گرفت
ملزم خضر شد کلیم سه بار — بهر طفل و سفینه و دیوار
خبرتش چون وداع خضر نمود — بتماشای بحر دیده گشود
دید مرغی ببحر شد طیار — جست شش قطره آبش از منقار
هر یک از قطره‌ها بیک صفتی — قطره زد بی جهت بیک جهتی
باز شد وحی بر کلیم خدا — که بیاب این اشاره ایست بما
علم خضری که یافتی صفتش — با همه علم اهل بینش [illegible]
همه در پیش علم شیر خدا — همچو این قطره است و این دریا

[illegible] در که دوست

آسمان بار التفات نمود / گفت و در بر روی خاک گشود

من که دادم نشان خانه دوست / بگشایم در خزانه دوست

تحفه چند با تو یار کنم / که دلت راز نو شکار کنم

بدرستی بدان و باش آگاه / که یقین است باب این درگاه

فرد اول ز نورهای جلی / نور پاک محمد است و علی

تحفه ای حب نمیکنند قبول / جز ولای رسول و آل رسول

اول از خصم دین تبرا کن / تا ابد عیش با تولا کن

آن تولا که تحفه اش دانند / بی تبرا صفت نشانند

بخدا نقد دل درین بازار / بی تبرا زریست قلب عیار

نور ایمان که شمع آه دل است / در تولای دل گواه دل است

بی تبرا نمیکنند قبول / این گواهی از خدا و رسول

این حدیثیست حرف بیجا نیست / که تبرا کم از تولا نیست

گر عموم و خصوص در نظر است / در تبرا ثواب بیشتر است

آن دعا گوی وال من والاه / کرده نفرین عاد من عاداه

در ره دل که رهزنش هوسیست / تبر لعن حربه تو بس است

لعن اعدای دین نکو راییست / این تبرا لازم تبراییست

تبر لعن بساز و آگاهش / نشود بند تا جگرگاهش

خصم دین را که دل ز کین آهن است / غافل از فتح سر و دین است

در بیان [illegible]

رستگاری بحکم روز نخست
بنود جز باعتقاد درست

باشد اما نجات عدل و کرم
شامل کفر و منکر دین هم

دارد از عدل و جود و رحم زنی
کفر نوشیروان و حاتم طی

با عدالت کرم چو یار شود
کرم و پیشه عقر ا شود

کرم و عدل و دین چو شد همراه
هر که باشد شود مقرب شاه

دل ز اندیشه پاک باید شست
تا شود جای اعتقاد درست

اعتقاد تو صاف اگر باشد
کهنت کوه قاف اگر باشد

دل که از گرد شبهه پاک شد
از گناه تمام عمر چه باک

کرده ما را امیدوار نجات
نص لا تقنطوا بتاکید آیات

نا امیدی ز آستان کریم
در دو عالم بود عذاب الیم

گنه آیینه دار غفاریست
عیب برقع گشای ستاریست

کار خوب از روج خوش دارد
کرم از احتیاج خوش دارد

آنکه از وی گنه نشد معلوم
کیست غیر از چهارده معصوم

چون امامت دوازده باشد
ترس و بیم از گنه که باشد

تا نه پیچی باین کلام صریح
بشنو این مژده از حدیث صحیح

مژده دلگشای غنچه دل

پاک دینی ز شیعه خانه قم
گفت دانسته با امام ششم



ای پسر شیعه خاک پای شما / یک جهان جان ما فدای شما

شیعه یعنی همیشه پیرو راه / نه گروهی که میکنند گناه

شیعه گر پیرو طریق شماست / هیچکس شیعه نیست شیعه نماست

شیعه گر این گناه کار نیند / کم نباشند صد هزار ایند

گفت آن حجت خدای همه / صادق القول رهنمای همه

نکند ار گنه جماعت ما / پس چه کار آید از شفاعت ما

ما شفیع گناه کارانیم / ما سپردار دوستدارانیم

گفت سایل دگر جعلت فداک / پس کجا رفت عدل ایزد پاک

هم بحرف شما و عدل خدا / هر گنه را عقوبتیست جدا

گفت مولا که راست گفتی تو / دل ما آنچه خواست گفتی تو

شد مقرر برای شیعهٔ ما / که جفاها کشد درین دنیا

این جفاها که سنگ راه شماست / همه کفارهٔ گناه شماست

شیعه را گر جفا نکرد خلاص / جان بسختی دهد در آن دم خاص

گر باین هم نیافت شیعه نجات / وعده در برزخست و در عقبات

چون شود تا جفای برزخ او / که همانست عذاب دوزخ او

باشد اما همان جفا و عذاب / از ملایک نهان بچند حجاب

چون شود طی هزار گونه عقبه / گردد آزادش از گنه توبه

همه گردند با صف محشور / تا نباشند ننگ مجمع نور

مژده آنرا که دل سیاه نگشت ‖ یافت توفیق و توبه کرد و گذشت

در بیان تصدیق حشر جسمانی

همچنین اصول در ره راست ‖ اعتقاد درست و زجرا ست

هست تصدیق حشر جسمانی ‖ عیش جاوید عقل نورانی

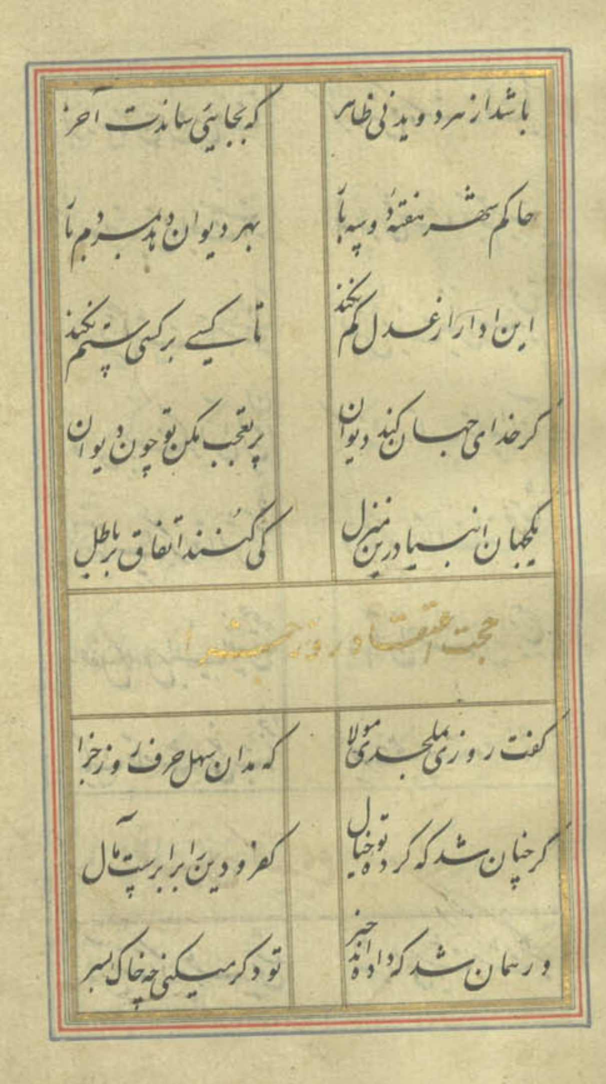
هرچه با ما ز جهل و معرفتست ‖ همه تمهید روز آخرتست

این همه اختلاف دشمن و دوست ‖ از پی بازخواست در تک و پوست

هرچه آید بعرصهٔ وز بروز ‖ هست تمهید حشر ملحد سوز

هرچه آید بعرصهٔ امکان ‖ که با آن عرصه میسر و مشکل

میتوان یافت از شتاب فلک ‖ هست تمهید عرصهٔ دیوان



باشد از مرد دیدنی ظاهر ‖ که بجایی نماندت آخر

حاکم شهر بفقه و سپاها ‖ بهر دیوان و بهر بزم تا

این ادا از عدل کم نکند ‖ تا کسی بر کسی ستم نکند

گر خدای جهان کند دیوان ‖ پر تعجب مکن تو چون دیوان

نگهبان انبیا درین منزل ‖ کی کنند اتفاق بر باطل

حجت اعتقاد روز حشر

گفت روزی بملحدی مولا ‖ که بدان سهل حرف و زجرا

گر چنان شد که کرده تو خیال ‖ کفر و دین برابرست مآل

ور چنان شد که داده اند خبر ‖ تو دگر میکنی چه خاک بسر

لرزه زان سخن بوی افتاد | کز دلش کوه شبهه رفت بباد
کرد تصدیق و یافت امنیت | خاطرش شد تمام جمعیت
بادلش گشت تا بهشت رفیق | عیش امنیت همین تصدیق
وای بر منکران این دیوان | که ندارند تاب شاید آن
احتمالی کز احتمالش هوش | در ته کوه قاف ماند خموش
عقل کامل برای یقین صحیح | دهد آن احتمال را ترجیح
یک تماشای خوب و زر جزا | حیرت ملحدیست و خنده ما

[illegible]

آن صفتها که در طریق امید | شد برای بهشت هشت کلید

اعتقادت

اعتقادیت و صبر و شکر و وفا | کرم و راستی و خلق و حیا
هرچه از خوبیت دوچار شود | همه را مصدر این دو چار شود
این صفتها شعار پاکانست | اجتماعش کمال ایمانست
همگی را بچشم عقل نگر | یک بیک را به بین که چیست هنر
اعتقادت بجهة حضرات | در دو عالم بود کلید نجات
شکر شکر اگر بهار کنی | تا بشب عافیت شکار کنی
دشت پر خار سنگلاخ جفا | نشود طی مگر بپای وفا
در دو عالم بآبروی کرم | کفر حاتم نجات یافت ز غم
آنکه از راستی نگشت جدا | میرود راست تا بهشت خدا

خلق نیکو بهشت حاضر تست ‌ ‌ خلق خلق از برای خاطر تست

آن ریاحین که در بهشت خداست ‌ ‌ همه خوش رنگ از روی حیاست

اینچنین هشت مغز در ریک توست ‌ ‌ نه بهر رو مگر بشیعه دوست

آنکه اکثر و چار شیعه جفاست ‌ ‌ همه از بهر امتحان وفاست

شیعه گر تو بیا شو ز جفا ‌ ‌ برنخیزد ز آستان وفا

از جفا شکوه در وفا کردن ‌ ‌ نیست جز بر وفا جفا کردن

دوستان شکوه از جفا نکنند ‌ ‌ خویش را مرتد وفا نکنند

حرف مشهور شاه اسمعیل

گفت شخصی بشاه اسمعیل ‌ ‌ ای فلک تخت آفتاب اکلیل

چه گنه داشت آن سگ مسکین ‌ ‌ که بشهش کرد با خلیفه قرین

شده بود آن عدو وفا و تباه ‌ ‌ سگ بیچاره را چه بود گناه

بود آن خوک جهل کور و بکور ‌ ‌ ظلم کردن بسگ نبود ضرور

شاه گفتا که با هزار شرف ‌ ‌ بود آن سگ بهم رکابان نجف

امتحان را دو روز قوت نیافت ‌ ‌ قوتش قوت لایموت نیافت

گرم شد چون ز تاب جوع الکلب ‌ ‌ شد وفایش بهای شکیبی قلب

دل تیرک شکیب داد آخر ‌ ‌ پیک نفسش فریب داد آخر

از در دوست چون خنیفه دوید ‌ ‌ روی گردان شد آن سگ ملعون

از پی قوت تا بصحرا شد ‌ ‌ اجلش قوت کرد و تنها شد

هر که زین در شود چو آن سگ دور	میشود با چنان سگی محشور
تا قیامت برای بی‌قرار	هست این ضرب حیدری درکار
دور ازین در صفا نمی‌باشد	هر سگی را وفا نمی‌باشد
هر کرا نیست وفا آدمیت	همچو مجذوب از سگان علت است

راه رو چون درست یافت خبر	سجدهٔ شکر را گرفت از سر
پیر قدم ساخته بره افتاد	رفت و بر آستان شاه افتاد
بر رخش تا غبار سجده نشست	رونق رنگ آفتاب شکست
دیده‌اش زان غبار نورانی	پر شد از سرمهٔ سلیمانی

تشنه را در وجود بود پرش	که شد آن بط کوثر جگرش
شد بآن بط جاودانه دوست	دل او همچو کعبه خانهٔ دوست
بود آن بط ربط روز ازل	گر جفاهای ده نیافت خلیل
شد برو مهر شاه عکس فکن	گشت آیینه خانه‌اش روشن
در دلش جا گرفت و صاحب شد	آنکه مطلوب کل طالب شد
آمدش کارهای دل همه راست	آنچنان شد دلش که دل میخواست
بکف آورد گنجهای نهان	با کلید مراد دهر و جهان
گرد روشن دلش بخاطر شاد	چون فلک صد هزار شمع مراد
یافت از خاک آن در ابدی	کیمیای سعادت ابدی

گشت درویش آستانهٔ دوست — منعم دولت خزانهٔ دوست

گردش از آرزوی نفس جدا — قوت التفات شیر خدا

شد مؤید بلطف یزدانی — کرد جا بر سریر سلطانی

چون سلیمان بخاتم شاهی — شد مطیعش ز ماه تا ماهی

شد مشرف بتاج عز و شرف — سرش از پای تخت شاه نجف

نور دل تاج تارکش باشد — پادشاهی مبارکش باشد

سیر بهشت نجف

چون سر شیعه ار سپاند سجود — بسلامت بمنزل مقصود

بهمان سجده تاج عزت یافت — دیده اش سیر بصیرت یافت

دید شهری پر از دل آگاه — از عدالت رعیتش همه شاه

نجفش نام و قطعهٔ ز بهشت — که نباشش بهشت قطعه نوشت

جاش پیداست در بهشت خدا — فرد اول ز نسخه گشته جدا

بی نجف ماند باغ خلد برین — همچو انگشتر فتاده نگین

آدم از دست آن بهشت بهشت — تا نجف را ندید همچو بهشت

کشتی عمر نوح تا که نجست — دولتش رفت و در حظیره نشست

در نجف دید روی بهبودی — کشتی و استوت علی الجودی

طور سینا کجاست تا از دور — سینه را پر کند ز آتش طور

طور موسی اگر چه طور لقاست — طور مولا همیشه عرش خداست

پتق بزم طور ازین طور است / همه را این چراغ منظور است

آتش طور اگر شبی افروخت / شمع این طور تا قیامت سوخت

نجفش بحر و سینه‌ها چو صدف / دل هر سینه همچو دُر نجف

موج بر موج نور این دریا / شده واصل بنور عرش خدا

هیچ دانی بشهرهای جهان / در نجف از چه نیست آب روان

خاطرش کربلا شده منظور / بسته بر خود ره فرات از دور

در نجف آب جاریست هوس است / کوثرت در کمین عذر بس است

چشم آن بحر کی بجو باشد / که پر از موج آبرو باشد

کعبه با صد هزار عز و شرف / چشم دارد بگرد راه نجف

کعبه گر هست قبلهٔ دل و جان / نجف اشرف است قبلهٔ آن

تا نشد قبله‌گاه کعبه نجف / دُر این بحر را نگشت صدف

در حصارش نظاره حیران بود / که حصار دعا نمایان بود

از دعا گر حصار شد همه جا / در نجف بین حصار شهر دعا

دیده خود را درین حصار ایمان / در میان حصار امن و امان

شهربندی که در حصار دعاست / پاسبانش همیشه حفظ خداست

شد حصار نجف سپهر نهم / آیة الکرسیش حصار دهم

سایهٔ این حصار نورانی / کرده خورشید را نگهبانی

از سپهری که بحیله خم نشود / سایهٔ این حصار کم نشود

روضه اش مخزن خزانهٔ عرش / دور او صحن آستانهٔ عرش

این چه دریای پر ز نور و صفاست / که محیطش فضای عرش خداست

چشم خورشید خیره گشته ز دور / بتماشای نور آمده نور

فوج فوج از حضیض او تا اوج / پر و بال فرشته میزد موج

سینه را آن ضریح عرش نما / کرده طواف کرم عرش خدا

صحن خلد و رواق ایوانش / روضهٔ خلد و ضریح قرآنش

بسکه زوار آسمان و زمین / در نجف جمع گشته چون پروین

شد زمین را ضریح شیر خدا / بیت معمور آسمان دعا

جای انگشت بسکه داشت خطر / سوی صندوق ره نیافت نظر

داده صندوق آینه پرورش / آدم و نوح و آن امام بحق

کرده صندوق روضه معمور / چون دل پاک سینه پر نور

روضه را در بغل گرفته رواق / چون فضای میانه آفاق

صف قندیل آن حظیرهٔ طور / شد نظر را حجاب لجهٔ نور

بسکه باهم گرفته جا بجا / نور قندیل شمع اوج صفا

می نماید فضای روضهٔ شاه / آسمانی پر از ستاره و ماه

گنبدش را گرفته همچو فلک / در میان صد هزار بال ملک

آسمان نیم طاق طاق درش / دور آفاق دوره گرد سرش

پایه بر پایهٔ ستون دعا / بسته خود را بساق عرش خدا

رفته نه گنبد فلک مجموع — از تماشای قبه‌اش برکوع

روزن گنبدش ز نور صفا — شده آیینه‌های عرش نما

روزنی را که عرش در نظر است — آسمان حلقه برون در است

هر کجا آستان آن شاه است — آسمان پاسبان درگاه است

راه بابش چو نردبان دعا — شده معراج آسمان دعا

شده معراج آن مؤذن شاه — که بگوید علی ولی الله

علم نور باشد آن سر طوق — نور دلها رسید بر عیوق

بجدایی که شاه چهل است — این دعا میکنم بسی سال است

کز عدو و در نجف شوم مقتول — یا علی این دعا شود مقبول

صفت بندگان خاص خدا

دل که از راز آسمان محبت — خانه دو بهشت را نشان محبت

روی دادش بصد هزار شرف — سیرش با نه بهشت نجف

نظرش در نجف بهر که فتاد — بود از وصل دوست خرم و شاد

همه را بود دل خزانه دوست — همه را بود خانه خانه دوست

همه را دل چراغ طور خدا — همه را سینه پر ز نور خدا

همه پروانه چراغ نجف — همه پروردگان باغ نجف

همه با روی سرخ و چشم پر آب — از گل کربلا گرفته گلاب

همه با مصحف خدا همدم — روز و شب گشته‌اند حافظ هم

همه خوش ذات و خیرخواه همند | همه در طوف خضر راه همند

همه را در حریم عزت بار | همه در کار دوست در همه کار

همه با هم رفیق و زبردست | این موافقت همیشه بوده و هست

همه از حال یکدگر آگاه | همه را کار رفته به نه

همه صادق چو صبح نورانی | خنده رو و گشاده پیشانی

همه یکرنگ و صاف چون افلاک | همه خوش اعتقاد و شیعه پاک

همه را لعن چار ضرب شعار | از برای گشایش همه کار

همه روشن ضمیر و پاک سرشت | همه را آبرو ز خاک بهشت

همه صاحبدل و فرشته سپاه | همه بی حب جاه و عالیجاه

همه صاحب گذشت و مستغنی | منعم شکر کرده کار غنی

همه در وادی حمیت دین | شیر آتش مزاج غیرت دین

همه شاد از طریق نور شرع | همه را فتح باب از در شرع

همه در نجد شرع فیض شکار | همه از وجد مخترع بیزار

همه از راه مصلحت بینی | صلح کل را شمرده بی دینی

همه از شرط دوستی آگاه | همه را حب و دشمنی لله

همه در شیوه وفا استاد | همچو سلمان و بوذر و مقداد

همه دارای نورهای جلی | از ولای علی و آل علی

همه را گشته در ازل معلوم | نظر لطف چارده معصوم

همه را کرده لطف یزدانی / مورد مژده‌های قرآنی

همه را یار و مونس دل و جان / شده نور صحیفه و قرآن

همه را دل ز نور علم یقین / گشته روشن چراغ محفل دین

همه را سینه بحر و دل چو صدف / مهر حیدر در و چو در نجف

همه در راه دل جوان و دلیر / همه ایمن ز مکر عالم پیر

همه را از اجل نه بیم و غبار / همه از عمر خویش برخوردار

همه فارغ ز ننگ بیدردی / همه کان مروت و مردی

همه روشن چراغ صحبت هم / همه آیینه‌دار عزت هم

همه را آن ضمیر عرش نما / گرده گرم طواف عرش خدا

همه از نشئهٔ وفا آگاه / همه ثابت قدم در این درگاه

همه را گشته درد یار وفا / نوشدارو ی درد یار دوا

همه با قوت قناعت و صبر / گردن حرص را شکسته بجبر

همه را دل ز نور لطف خدا / شده آیینهٔ بهشت نما

همه را کرده دولت بیدار / از رحیق نماز شب هشیار

همه را بی مشقت ره دور / سر قدم حج و عمره مبرور

همه را گشته صیقل سیما / نور ایمان و آبروی حیا

همه را فرش راه بال ملک / همه را قبله‌گاه خواند فلک

همه را سینه بزم طور خدا / همه آیینه‌دار نور خدا

همه از شرط بندگی آگاه / همه از جان محب و پیرو شاه

همه را کرده ایمن از بد غیر / شیوه فال خوب و نیت خیر

همه از آرزوی نفس جدا / مرحبا بندگان خاص خدا

همه مجذوب جذبهٔ بدا / همه قربانی محبت یار

همه از فتنه در امان خدا / لشکر صاحب الزمان خدا

آنکه مشغول شغل بازار است / بهر بازار شهر در کار است

چه عجب گر پر از ولیست نجف / در که مرتضی علیست نجف

تا بری و بکنجهای نهان / با کلید مراد هر دو جهان

شو چو مجذوب باز از شرف / خاک پای کلید دار نجف

صفت ایوان عرش پایهٔ نجف

چون برد باد صور اسرافیل / رنگ از روی کوهسار جبل

خیزد آن بانگ تند زلزله دار / که سراسر زمین شود هموار

یک جهان مرده را برغم حکیم / زنده سازند از عظام رمیم

هول آشوب عرصهٔ دیوان / در صف انبیا کند جولان

شود از آفتاب آتش بار / کرهٔ خاک کورهٔ صفار

چون تجلی که بر سپهر بجنبد / آسمان را بکند گر بجنبد

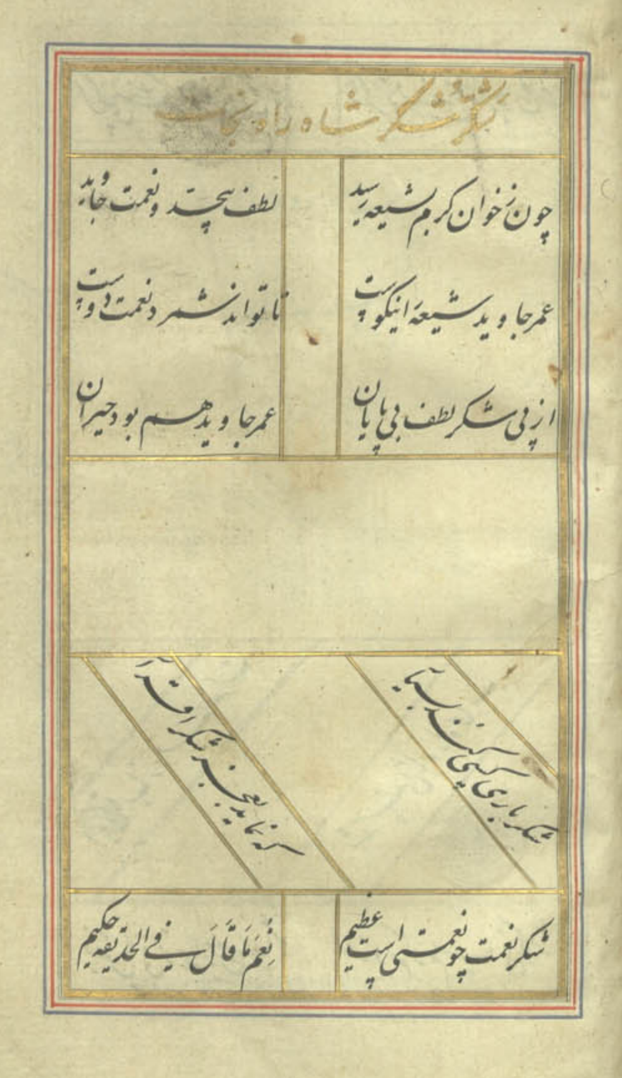
نجف است آسمان آن صحرا / که نماید بلند از همه جا

در نجف جان ده و بگیر پناه / رو با یوان آن تماشاگاه

آن قیامت نه چون تصور ماست	آن تماشا نه این تماشاهاست

چاه و فتنه‌های روز حساب

ای که ترسی ز هول و ز جزا	در نجف جا بگیر در دنیا
چون وجود ترا ز هم ریزند	بازت از نجف بر انگیزند
شورش فتنه‌های روز حساب	انبیا را روان کند بیتاب
دهشت هول روز رستاخیز	ندهد جز به دوست راه گریز
تا از آن فتنه‌ها شوی آزاد	سیر محشر کنی بخاطر شاد
از نجف برفراز قامت را	از فلک سیر کن قیامت را
چونکه روز حساب در کارست	بنجف وحساب بسیارست



شکر شکر شاه راه نجات

چون ز خوان کرم شیعه رسید	لطف بیحد و نعمت جاوید
عمر جاوید شیعه را نیکوست	تا تواند شمرد نعمت دوست
از پی شکر لطف بی پایان	عمر جاوید هم بود حیران

[illegible]

شکر نعمت چو نعمتی است عظیم	نعم ما قال فی الحدیقه حکیم



گر کسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید

اینجا باز از تو جز حضران

شد یسی شاه راه نجات

فیض یابی تو هم ازین ساغر | از دم گرم ساقی کوثر

راه این منزل این بنا به تمام | گفتمت والسلام الاکرام

حسب الفرموده صاحبی

سلمه الله تعالی

الی یوم القیمه باتمام

